

تقدیم

بذاکرین مصیبت حضرت سید الشهدا علیه السلام

◆◆◆◆◆◆◆◆◆

این کتابچه که حاوی دوازده بند وپارهٔ دیگر از اشعار مرحوم مغفور حاجی ملك الشعراء استان قدس در مصیبت حضرت سید الشهدا صلواة الله و سلامه علیه میباشد با نضمام دو بند از اشعار اقای ملك الشعراء بهار بمناسبت این ایام (با مساعدت اقای شیخ احمد بهار در طبع آن) مجانا تقدیم اقایان ذاکرین محترم مصیبت آن بزرکوار گردید.

مشهد- اول محرم ۱۳۴۲- ملك زاده





بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

درای کاروانی سخت با سوز و گداز آید
چو آه آتشینی کز دل پر غصه باز آید
گمانم کاروانی از وطن آواره گردیده
که آواز جرس با ناله های جانگداز آید
اگر این کاروان است از حسین فرزند پیغمبر
چرا اورا اجل منزل بمنزل پیش باز آید
الا تا خیمگی خرگاه عزت بر سر پا کن
که ناموس خدا زینب زراهی بس دراز آید
بوقت باز گشت شام یارب چون بود حالش
ببین دخت علی کامروز اندر مهد ناز آید

فلک گسترده خوانی آب و نانش خون ولخت دل
عراقی میهمان دار است و مهمان ازحجاز آید
بروی میهمانان حجازی آب و نان بستند
که دیده میزبان هرگز چنین مهمان نواز آید
شهنشاهی که دین ازوی سرافراز است وا ویلا
شگفتی بین که رمح کفرش ازسر سرفراز آید
بنازم مقتدا ئیرا که در محراب شمشیرش
زخون سر وضو سازد چو هنگام نماز آید
یزید از زادهٔ خیرالبشر بیعت طمع دارد
چگونه طاعت جبریل با ابلیس ساز آید
سلیمان هیچکس دیده مطیع اهرمن گردد؟
حقیقة کسی شنیده زیرفرمان مجاز آید؟
معاذالله مطیع کفر هرگز دین نخواهد شد
وگر باید شدن مقتول گوشو این نخواهد شد



بند دوم

ازاین بیعت کادشمن خواست اولاد پیمبر را
همان خوشتر که بنهادند گردن تیغ وخنجر را
اسیر بیعت دونان شدن آن ننگی بود
که آسان میکند بردل اسیریهای خواهر را
چه تلخیها است درتمکین نااهل کاچون زهر
گوارا میکند درکام جان مرگ برادر را
حسین گر غیرت الله است حاشا کی روا دارد
که گردد فاسقی فرمانروا شرع پیامبر را
کنار آب جان دادن لب خشکیده آسانتر
که دیدن تردماغ از می یزید شوم کافر را
روی خاك وخون خفتن بصد برهان شرف دارد
که دیدن تکیه گاه بدنهادی بالش زر را
سر غیرت فرونارند مردان پیش نامردان
اگر چه از قفا ازتن جدا سازند آن سررا

زهی مردان که اندر بیعت فرزند پیغمبر
گرافتد دستشان ازتن دهند آن دست دیگر را
زهی اصحاب باهمت که پیش نیزه وخنجر
بر اندازند ازتن جوشن واز فرق مغفر را
نهنگانی که بهر تشنه کامان تابرند آبی
شکافند از دم شمشیر صد دریای لشکر را
شهادت بود صهبائی درون ساغر خنجر
زهی مستان که بوسیدند ونوشیدند ساغر را
نخوردند آب وجان‌دادند پهلوی فرات آخر
بنوشیدند از جام فنا آب حیات آخر

بند سوم

فلك با عترت خیر البشر لختی مدا را کن
مدارا کن بآل الله وشرم ازروی زهرا کن
ره شام است درپیش وهزاران محنت اندر پی
باهل البیت رحمی ای فلك! درکوه وصحرا کن

شب تاریك و مرکب ناقهٔ عریان ، بیارامی
بران اشتر نکوهم مهد زرینشان عتیبا کن
شب او طفلی ز روی ناقه برروی زمین افتد
بارامی بگیرش دست وبیرون خارش از پا کن
فلك ان شب که خرگاه ولایت را زدی آتش
دو کودك از میان گم شد بگرد ای چرخ پیدا کن
شب تاری کجا کشتند متواری بکن روشن
چراغ ماه و تفتیشی ازآزدو ماه سیما کن
شود مهر ومهت گم ای فلك از مشرق ومغرب
بجوی این ماه رویانو دل زینب تسلی کن
بصحرا ام کلثوم است وزینب هردو درگردش
توهم باین دوخاتون جستجو درخار و خارا کن
اگر پیدا نکردند این دوطفل بی‌پدر امشب
مهیای عقوبت خویشتن را بهر فردا کن
گمانم زیرخاری هر دوجان دادند باخواری
نز بر خار گلهای نبوت را تماشا کن

اگر چه هر نفس دور تو ظلم تازهٔ دارد
بس است ای آسمان ظلم وستم اندازهٔ دارد

بند چهارم

فلك را کین باآل احمد مختار یعنی چه
خصومت اینهمه با عترت اطهار یعنی چه
برای کشتن یك تن که جان عالمش قربان
مهیا صد هزاران لشگر جرار یعنی چه
گشاده چنك و دندان بر هلاك یوسف زهرا
بهامون گله گله گرگ آدمخوار یعنی چه
نخست اقرار بیعت ازچه باسلطان دین کردند
پس از اقرار بیعت این همه انکار یعنی چه
گرفتم نامه ننوشتند و آمد خود به مهمانی
به مهمانی چنین یارب چنان رفتار یعنی چه
نوامیس خدا پروردگان پردهٔ عصمت
سربی چادر اندر کوچه و بازار یعنی چه

گهرهای یتیم درج عفت را بهم بستن
همه بریك رسن چون گوهر شهوار یعنی چه
اسیری خود گرفتم سهل لیکن با گرفتاری
غل و زنجیر آهن با تن تب دار یعنی چه
بزیر اشکم اشتر چرا بایست پا بستن
چنین رفتار نا هنجار با بیمار یعنی چه
چرا چون چوب نامد خشك دست پور بوسفیان
بچوب خیز ران خستن لب دربار یعنی چه
باستغفار ، اعدا خواستند این ظلم را جبران
خدارا ریختن خون وانگه استغفار یعنی چه
الا ای ختم پیغمبران فریاد ازاین امت
براولادت جفا بگذشت ازحد دادازاین امت

بند پنجم

حسین از کینهٔ عدوان چوآمد تنك میدانش
نماند از یاوران یك تن که سازد جان بقربانش
نه عون و جعفر و عباس باقی ماند نه قاسم

نه فرزندش علی اکبر که طلعت ماه تابانش
نه مسلم نه حبیب بن مظاهر ماند نه عابس
ز شیران وغا یکباره خالی شد نیستانش
نماند از بهر او یاور کسی غیر از علی اصغر
که بود از تشنگی خشکیده مادر شیر پستانش
گرفت آن طفل را در بر بیامد نزد آن لشگر
تمنا کرد آبی تا کند تر کام عطشانش
ندانم آب اورا با جوابی داد کس آری
جوابش از کمان داند و آب از نوك پیکانش
گلو بشکافتند از نوك پیکان گوش تا گوشش
چو مرغ نیم بسمل تن بخون کردند غلطانش
همانا خون یزدان بودخون آن شهید آری
از آن افشاند برگردون بسوی پاك یزدانش
نثار راه جانان لعل مرجان بایدار کردن
ز خون او بکف نامد گران تر لعل و مرجانش
بنال زان ساعتی کان طفل با قنداقهٔ خونین

ز آغوش پدر بگرفت مادر روی دامانش

بگردون شیون و افغان زخرگاه امامت شد

تو گفتی آشکارا در حرم شور قیامت شد

بند ششم

در آن صحرا چو بیکس ماند شبل بوتراب آخر

زدست بی کسی آورد پا اندر رکاب آخر

که تا که شصت وشش زن آمدند ازخیمه‌گه بیرون

که ما را میسپاری باکه ای مالك رقاب آخر

تو ای صبح سعادت گرزما غایب شوی اکنون

برند این کوفیان مارا سوی شام خراب آخر

پسندی ای در درج ولایت کودکانت را

فرو بندند چون گوهر همه بر یك طناب آخر

عیالت را رواداری برند اعدا بصد خواری

به بزم زادهٔ مرجانه روی بی نقاب آخر

تسلی داد اهل البیت را باچشم تر وانگه

بمیدان شهادت راند مرکب باشتاب آخر

چو کرد اتمام حجة را ونشنیدند بی دینان

طلب فرمود بهرتشنگان یك جرعه آب آخر

برآورد ازمیان شمشیر آتش بارچون حیدر

بزدخودرا بقلب آن شیاطین چون شهاب آخر

زدند از هر طرف تیغ وسنانش انقدر برتن

که از زین برزمین آمد ززخم بی حساب آخر

سرچون آفتابش بر سنان کردند وجسمش را

بروی خاك افکندند اندر آفتاب آخر

سرش چون شمس دایر لیك اندر شهر شام آمد

تنش چون قطب ساکن لیك برخاکش مقام آمد

بند هفتم

نمی گویم که ازسم ستورانش بدن چون شد

همی گویم که صحرا پاك از آن تن غرقه درخون شد

نمی گویم بخرگاهش چه کردند از پس کشتن

همی گویم که دود ازخیمه گاهش تابگردون شد

نمی گویم چه شد وقتی که اوراخاك شد مسکن

همی گویم که یکسر بی‌سکون این ربع مسکون شد
نمی گویم شب اول چه‌آمد بر سرش اما
همی گویم که مهمان خانهٔ خولی ملعون شد
نمی‌گویم که چون شد خاتم ازدست سلیمانی
همی گویم ز دستش همره انگشت بیرون شد
نمی‌گویم چه‌شد لیلی پس از مرگ علی اکبر
همی گویم که در کوه‌و بیابان همچو مجنون‌شد
نمی گویم چه شد در راه و برهنه‌پای طفلانش
همی گویم همه پرآبله در کوه و هامون شد
نمی گویم دل اهل و عیالش چون‌شد ازاین غم
همی گویم که خون گشت وز راه دیده بیرون شد
نمی گویم که جسم بهتر از جانش چه شد لیکن
همی گویم سه روز افتاده بود انگاه مدفون شد
نمی گویم چه شد چشم صبوری اندر این‌ماتم
همی گویم ز سیل اشك رشك رود جیحون شد
نبی گر عهد فرمودی بر اولادش جفا کردن

فزونتر زین نمی گردند بر عهدش وفا کردن

بند هشتم

فلك آخر خرابه جای آل مصطفی دادی
عیال مصطفی را خانهٔ بی سقف جا دادی
حسین اندر عراق آمد چو از ملك حجاز آخر
باهنك مخالف کشتن او را صلا دادی
بکام پور بو سفیان ولی الله را کشتی
بقتل سبط احمد کام اولاد زنا دادی
ربودی گوشوار از گوش عرش کبریا وانگه
به پیش چشم زینب جاوه ازطشت طلا دادی
تسلی خواستی از این جفا ها خواهرانش‌را
حسینی را گرفتی بدرهٔ زر خونبها دادی
گرفتی از سلیمان خاتم و دادی باهریمن
زحق حق از چه بگرفتی و باطل واچرا دادی
نمودی خشك گلزار نبوت را ز بی آبی
بباغ کر نخل شرك را نشو و نمای دادی

بروز بدر دادی فتح و نصرت بر رسول الله
سزای نصرت بدر از شکست کربلا دادی
دعی ابن دعی را بر سریر شام بنشاندی
حسین بن علی را جا بخاك تینوا دادی
همیشه بر ستمکاری است ای گردون مدار تو
بدی کردن به نیکانست ای بیرحم کار تو

بند نهم

فلك در کربلا آل علی را میهمان کردی
مهیا آب و نان با پست شمشیر و سنان کردی
حریم مصطفی را ازحرم در کربلا خواندی
هلاك ازتشنه کامی برلب آب روان کردی
غزالان حرم را تاختی از یثرب و بطحا
گرفتار درنده گرگهای کوفیان کردي
فلك بی خانمان کردی که اولاد پیمبر را
نمودی از وطن آواره و بی خانمان کردی
گهر های یتیم درج عصمت را بهم بستی

ببزم زادهٔ مرجانه بردی ار مغان کردی
عیال مصطفی وانکه اسیری! خاك بر فرقم
مگر از زنگبار وروم ایشان را گمان کردی
سر فرزند زهرا را بریدی ازقفا وانگه
ببردی در تنور خولی کافر نهان کردی
تن نوباوهٔ زهرا که از گل بود نازکتر
بهم بشکسته ازسم ستورش استخوان کردی
زقتل قرة العین رسول ای چرخ بد اختر
جهان راقیر گون از قیروان تا قیروان کردی
سر ببریده را ازلب شنیدی آیت قرآن
عجب دارم که تفسیرش بچوب خیزران کردی
برای نزهت وگلگشت اولاد ابي سفیان
زخون آل پیغمبر زمین را گلستان کردی
خود این خون راندانم صاحب اسلام چور شید
مگر خونها بریزد شاید این خون رابخون شوید

بند دهم

چو بر بستند آل الله سوی شام محملها
به محملها مکان کردند همچون غصه در دلها
ز بس سیل سرشك از چشمهای چشم شد جاری
فرو رفتند آن جمازها تا سینه در گل ها
اگر اشك یتیمان آب بر آتش نزد هر دم
ز سوز آه هریك زان اسیران سوخت محملها
جفای کربلاشان سهل وآسان بود در خاطر
اگر در شام دانستند میباشد چه مشکلها
حمایلهای زرین را بغارت برده دشمنها
ولی بسته غل و زنجیر جای آن حمایلها
برادرها شهیدو پیش روی خواهران یکسر
سر آن کشتگان بر نیزه اندر دست قاتلها
بروز آن راه ها در آفتاب گرم پیمودن
بزیر سایهٔ سر ها مکان کردن بمنزلها
بشام آل علی در کنج ویرانها مکان کردن

بناز ونوش اهل شام هر شب کرده محفلها
بطشت زر سر سبط پیمبر در بر خواهر
سرودن پور بوسفیان اَدِرْ کاَسًا وَناوِلْها
فلك زین ظلم حیرانم چرا ویران نگردیدی
چو اولاد پیمبر بی سر وسامان نگردیدی

بند یاز دهم

الا ای نور حق پنهان زچشم مرد وزن تا کی
نهان در پردهٔ غیب ای ولی ذوالمنن تا کی
تو سیف انتقامی از نیام غیب بیرون شو
حسینت غرقه خون افتاده بی‌غسل وکفن تا کی
تو شبل شیر حقی گرگهای کوفه دندانها
بخون آلوده از این یوسف گل پیرهن تا کی
بیا و مرهمی بهر حسین از انتقام آور
هزار ونهصد پنجاه ویك زخمش بتن تا کی
بزنجیر ستم بین عمها و خواهرانت را
بنات‌النعش برهم‌بسته چون‌عقد پرن تا کی

بهزم زادهٔ مرجا نه اولاد نبی بسته

بسان لؤلؤ ومرجان همه بر یك رسن تا کی

بماتم داری جد تو ای فرزند پیغمبر

چو انجم مرد وزن هر روزوهر شب انجمن تا کی

جهان بر سینه و بر سر زنان پیوسته سال و مه

بفریاد و فغان یاحسین و یا حسن تا کی

زمین شد پر کل و پر لاله از خون بنی هاشم

بکل چیدن نخواهی آمدن دراین چمن تا کی

تو پهلوی فرات این بوستان را بوستان بانی

زبی آبی فرو خشکیده سرو یاسمن تا کی

چه بستانی که از خون شهیدان لاله ها دارد

زابر ظلم از پیکان خنجر ژاله ها داود

بند دوازدهم

بیا از اشك چشم این بوستان را آبیاری کن

زخون دشمنان ای تیغ حق صد نهر جاری کن

خزان ظلم کلهای رسالت را فکند از پا

بیا بر این کلستان گریه چون ابر بهاری کن

سراسر شیعیانت سوگوارند اندرین ماتم

تو ای صاحب عزا باز آو بنشین سوگواری کن

عیال مصطفی انکه سوار اشتر عریان

برای عمه ها و خواهران فکر عماری کن

ندارند این اسیران محرمی وقت سفر کردن

بیا و دستگیریشان بهنکام سواری کن

بزاری و فغان بنگر همه اولاد پیغمبر

تو هم برحال زار بیکسان افغان زاری کن

بیا ای پاسدار و رهنمای عالم امکان

براه شام این در ماندکان را پاسداری کن

همه چون کبك صید چنگل بازند این طفلان

رها این کبکها از چنگال باز شکاری کن

نباشد دستگیر این کودکان را دستگیر ایشه

نباشد غمکسار این خواهرانرا غمگساری کن

چونالی ناصبور این مستمندانرا صبوری ده

چو بینی بیقرار این بیکسا نرا بیقرار بکن
بهر دردی که باشد جز صبوری نیست درمانش
صبوری دردمند او شد ندانم چیست درمانش

تضمین بعضی از بندهای وصال

یا خود اگر تصور محشر کند کسی
یا سر گذشت آل پیمبر کند کسی
یا هم نشاید انکه برابر کند کسی
کو قصهٔ مصیبت شان سر کند کسی
«باور مکن وصال که باور کند کسی»
بارد اگر ز دیده بجای سرشك خون
هر دم در این عزا غم دل میشود فزون
تا چرخرا بود حرکت خاکرا سکون
آید کجا ز عهدهٔ این تعزیت برون
«روی زمین ز گریه اگر تر کند کسی»
چون آزموده باشه دین خصم دون نبرد

از دشت کین بچشم ملائك فشاند گرد
آشوب روز حشر در ان عرصه شد بگرد
از کربلای او نتواند حدیث کرد
«نامش مگر قیامت دیگر کند کسی»
پوشیده نیست واقعهٔ حشر بر کسی
وز دشت کربلا نبود بی خبر کسی
آشوب رستخیز ندیده است گر کسی
احوال رستخیز شنیده است هر کسی
«چونش برستخیز برابر کند کسی»
تن بر زمین فتاده و سر بر سر سنان
اصحاب کشته یکسره از پیر و از جوان
آتش به خیمه اهل حرم سوخته روان
کم نیست این عزا ز کدامین کشد فغان
«از این عزا چو آه وفغان سر کند کسی» .
بیکس چو ماند خسرو دین تن بمرگ داد
دل کند از حیات و سوی خصم رو نهاد

یعقوب ز بس به سینه و سر زد ز پا فتاد
آورد ز بیکسی برادر کسی بیاد
یا شرح دستگیری خواهر کند کسی

آل علی ستم کش و دشمن ستم شعار
عالم بآه و ناله از این ظلم بی شمار
در حیرتم که از ستم و جور روزگار
این نالها برای ستم دیدگان زار
یا ازجفای خصم ستمگر کند کسی

دین را غریق لجهٔ خون چون سفینه شد
مرغی بخون کشید پر و در مدینه شد
گفتا بخلق کشته شه بیقرینه شد
تا شیر خواره‌اش هدف تیر کینه شد
باید قیاس اکبر از اصغر کند کسی

سبط نبی که سوخت ز غم جان عالمش
ماتم سرا بود بعزا عرش اعظمش
از بسکه جانگداز بود ذکر ماتمش

گفتم کنم حکایت دیگر ولی غمش
نگذاشت تا حکایت دیگر کند کسی

روزی چو روز سبط پیمبر نمیشود
غم بیش از این بدهر میسر نمیشود
شرح غمش بخامه و دفتر نمیشود
تا چیست این عزا که مکرر نمیشود
چند انکه شرح حال مکرر کند کسی

ذکرش ز هیچ مجلس و محفل نمیرود
از یاد این مصیبت هایل نمیرود
این رنگ خون ز خنجر قاتل نمیرود
بالله که نقش او ز مقابل نمیرود
گیرم که از نظر رود از دل نمیرود

چون شاه دین نماند دگر یار و یاورش
بر سر هجوم کرد ز هر سمت لشکرش
تن چاک چاک شد چو گل از تیغ و خنجرش
شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش

﴿دشمن چه گویم آه چه آورد برسرش﴾

پرسی ز من چه حالت آنشاه بی گناه
کاندر زمین ماریه‌اش چون فتاد راه
با او چسان معامله کردند آنسپاه
جز این ندانم آه که از چرخ کینه خواه
﴿از اکبرش شهید بود تا باصغرش﴾

از کوفیان چه گویم و آنشاه انس جان
کاو را چو خواستند سوی خویش میهمان
بستند چون بخدمت مهمان خود میان
جز این نگویم آه که از جور کوفیان
﴿از خواهرش اسیر بود تا بدخترش﴾

از من چه پرسی آنکه در آندشت پر بلا
چون شد عزیز فاطمه با خصم مبتلا
بودش چگونه محنت و اندوه و ابتلا
جز این ندانم آه که در دشت کربلا
﴿جان‌داد تشنه و آب روان در برابرش﴾

افتاد چون ز پا و نشد دست رس بخصم
میداد جان ز تیغ و سنان هر نفس بخصم
کردند با وی آنچه نکرد ایچ کس بخصم
جز این نگویم آه که از نعل اسب خصم
﴿بشکست سینه پشت ز مرگ برادرش﴾

گویند صید خصم چو شد آهوی حرم
با آنهمه جراحت و با آنهمه الم
خون از دو زخم داشت روان خسرو امم
جز این نگویم آه که از ناوک ستم
﴿خون رفت از تن وزدل ز مرگ اکبرش﴾

جسمی که بود غیرت خورشید تا بناك
نشکفت اگر زتیغ وسنان گشت چاك چاك
بس رمزها بود زسقوطش بروی خاك
جز این نگویم آه که بر عرش جان پاك
﴿وانکه بخاك ماریه جسم مطهرش﴾

تا بود عون و جعفر و عباس یاورش

تا بد علي اکبر و قاسم بخیمگاه

میکرد روز کار عدو را شب سیاه

جز این ندانم آه که چون گشت بی پناه

دشمن بسر کشی بفرستاد لشگرش

ایماه مهر افسر و شاه فلك سریر

افتاد چون بخاك در اندشت دار و گیر

از لشکر عد و احدی از جوان و پیر

دلجوئیش نکرد کسی جز سنان و تیر

پهلو نشین نبود بجز تیغ و خنجرش

از کف چوشد عنانش واز تن چو رفت تاب

بیتاب پای خویش برون کرد از رکاب

افتاد چون بروی زمین همچو آفتاب

زان از تراب لرزه بر آمد ز اضطراب

کآمد درست نسبت پاکش ببو تراب

از زین فتاد تا بزمین شاه دین پناه

شد خصم حمله آور وشد چرخ کینه خوا

با حالتی که اشك ندادش مجال آه

دردم ز کودکي است که با روی همچو ماه

آمد برون بیاری آنشاه بی سپاه

از خیمه چون نگاه سوی کار زار کرد

بر عم خویش دید عدو کار زار کرد

یکباره ترك زندگي روز کار کرد

بیتاب چون دل از بر زینب فرار کرد

آمد چو طفل اشك روان درکنار شاه

گفت ای پناه اهل حرم ازچه رفته

از خیمه گاه و این ره محنت گرفته

در ابر خاك وخون رخ چون مه نهفته

ایعم تاجدار بخاك از چه خفته

برخیز زآفتاب وبیا تا به خیمه گاه

کو بر سرت عمامه و کو جامه ات بتن

کو بر تن شریف توان کهنه پیرهن

این زخمها رسیده ترا از چه بر بدن

نشنیدهٔ مگر سخن عمه همچو من
تنها زخیمه آمدهٔ پیش این سپاه
دانم زتشنگی شده دل در برت کباب
بگذر ز آب و روی طمع زین خسان بتاب
کاین قوم دشمنند بر اولاد بوتراب
هر کس که آب خواست دهندش زتیغ آب
ای عم بیا بخیمه وآب از کسی مخواه
آنطفل ناز پرور و آن کودك عزیز
کاورده سوی عم خود از بیم جان گریز
با لعل پر شکایت و با چشم اشك ریز
میگفت ومیگریست که بیدینی از ستیز
تیغی حواله کرد بآن شاه دین پناه
دانست طفل هیچ کسی نیست خویش تیغ
نبود بجز برندگی آئین و کیش تیغ
تا رد کند ز پیکر آنشاه نیش تیغ
آنطفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ

دست او فتاد از تن معصوم بی گناه
زان دم که دید حال پریشان عم خویش
ازجان بشست دست بی جان عم خویش
تا جان خویش کرد بقربان عم خویش
بیدست جان سپرد بدامان عم خویش
چون ماهی بلجهٔ خون مانده بی شناه
دست از بدن بریده و از عمر آرزو
تن روی دامن شه وجان فرش راه او
چون مرغ نیم بسمل از ضربت عدو
میداد جان بدامن شه الغیاث گو
میکرد شاه تشنه بحسرت باو نگاه
طفل او فتاده همچو یکی ماه پارهٔ
شه را براو ز دیدهٔ پر خون نظارهٔ
واز هر نظاره بر دل و جانش شرارهٔ
میدید درد او و نمیدید چارهٔ
بی چاره کیش بود هلاك دو بارهٔ

دشمن چو شست دست جفا از مجادله
سوی یزید ز آل عبا بست قافله
یکسر بریسمان و بزنجیر و سلسله
از کربلا بشام چو پیمود مرحله
ا کاروان بیکس وبی زادو راحله
اطفال بی تحمل و زنهای ناصبور
یکسر شده سوار بر آن اشتران عور
کردند چون عبیر از ان قتلگه عبور
زآن کشتگان چو مرحلهٔ میشدند دور
دوری ز صبر بود بهفتاد مرحله
نه طاقتیکه حمل نمایند بار صبر
نه قوتیکه پیشه نمایند کار صبر
نه دل که اندر اوست محل و قرار صبر
چون عهد کوفیان همه را سست تار صبر
چون چشم شامیان همه را تنگ حوصله
یکسو سواره لشکر اشرار راه پوی

مست از شراب غفلت و سر گرمهای وهوی
یکسو پیاده جانب صحرا نهاده روی
اطفال پا برهنه زنان گشاده موی
از بخت در شکایت ازچرخ در گله
زان پس که گشت رایت اسلام سر نگون
در راه شام از ستم و جور خصم دون
دانی بر اهل بیت نبی چون گذشت چون
نیلی رخی ز سیلی و گلگون رخی ز خون
پائی زقید خسته و پائی ز آبله
بستند شان چنانکه گره شد بدل نفس
تا بر درند جامه نبودند دست رس
کافر چنین اسیر نبرده است هیچ کس
زنجیر بود سلسلهٔ مصطفی و بس
یک تن نبود ز انهمه خارج ز سلسله
افتاد چون بخاک و بخون پیکر حسین
بی سر روا نه شد حرم اطهر حسین

قی قی که داشت یار سفر خواهر حسین
تا شام در مقابل زینب سر حسین
﴿کرده است مهرو ماه تو گفتی مقابله﴾
شیطان اگر ز اسم خدا میکند فرار
آل نبی چرا ز شیاطین شدند خوار
گر بهر حفظ جمله از اقوام دیو سار
گفتی فراز نیزه سرآن بزرگوار
﴿نام خدای بود پس ازعدّ بدما﴾
ظلمی که ازعدو بشه انس و جان رسید
از تیغ شمر کافر و رمح سنان رسید
فریادا ز انچه عترت او را بجان رسید
زان ناکسان هر انچه بان بیکسان رسید
﴿با هیچ کافری نکنند این معامله﴾
گردون هر انچه داشت زاندوه و ابتلا
بر اهل بیت پاك نبی کرد برملا
از هر هزار محنت و رنج و غم و بلا

هنگام باز کشتن ایشان بکربلا
﴿افغان کشیدزینب محزون مبتلا﴾
ظلم یزید کافر اسلام نا شناس
بر اهل بیت پاك چو افزون شد از قیاس
آماده کردشان ز برای سفر اساس
چون خیمه زد زشام به یثرب امام ناس
﴿آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس﴾
آل نبی که در کف دشمن شده اسیر
بوده اسیر و کشته گرفتار و دست گیر
سوی وطن شدند چو با ناله و نفیر
یعقوب اهل بیت نبی گفت با بشیر
﴿این مژده‌را بمژدهٔ یوسف مکن قیاس﴾
تا زاز اهل بیت نماند نهان ز خلق
بنمای شمهٔ غم ما را عیان بخلق
این سر گذشت را تو ببر ارمغان بخلق
رو در مدینه قصهٔ یوسف بخوان بخلق

وز گرگ و پیرهن سخنی گوی جو لباس

این ماجرا بشیر از انتاه چون شنفت
بس گوهر نسفته ز مژگان خویش سفت
تا سازد آشکار بمردم غم نهفت
آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت
آشوب حشر کرد روان از هجوم ناس

خلق از مدینه یکسره گشتند منفصل
رفتند سوی عترت اطهار متصل
از اشک شوق روی زمین را نموده گل
هر یك امید یار سفر کردهٔ بدل
تا بیندش بکام و به بخت آورد سپاس

پنداشتند آل نبی را بناز و نوش
دیدند چون بچشم و شنیدند چون بگوش
دیدند خیمهٔ عزا قیر گون پلاس

جمعی رسیده بی سر و سردار از سفر
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر

دستی ز غصه بر دل و دستی ز غم بسر
ان یك ز روی خویش پر از خون ترش جگر
وین یك ز موی خویش پریشان ترش حواس

قومی لباسشان همه در بر بر نگ نیل
رفته عزیز و گشته ز جور عدو ذلیل
یك کاروان ز زن همه مردانشان قتیل
اموالشان بغارت و خونهایشان سبیل
یکبوستان دروده ز ما حین شان بداس

زین العباد کرده بتن چاك پیرهن
بسته فغان براه گلو یش ره سخن
گردش نشسته هر طرف انبوه مرد و زن
ان یادگار آل عبا شمع انجمن
اهل مدینه واقعه پرسان بالتماس

شه زاده تا کند غم ایام وا نمود
از سرگذشت خویش لب لعل وا نمود
پیراهن صبوری بر تن قبا نمود

بر خواست زان میان و قیامت بپا نمود
﴿یعنی بیان واقعهٔ کربلا نمود﴾

سبط نبی حسن خلف الصدق بو تراب
با صد هزار غصه زمانی چوشد بخواب
بودش ز بسکه ز آتش غم دل در التهاب
از خواب جست تشنه‌لب از سبط مستطاب
﴿بر کوزه بردلب که بر آتش فشاند آب﴾

بی اختیار از عطش انکوزه سر کشید
از آب کوزه جام اجل بی خبر کشید
زهر مذاب بر لب هم چون شکر کشید
آبی که داشت سودهٔ الماس سر کشید
﴿چون جعد جعده گشت همان دم ز پیچ و تاب﴾

آبی که قطرهٔ بفشانند اگر بخاک
گردند خاکیان همه از سوز آن هلاک
چون رفت در گلو جگرش گشت چاک چاک
بر بستر اوفتاد و کشید آه دردناک

﴿بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب﴾

چون زهر تابرا بگلویش اجل چکاند
تابش ز دل برفت و توانش بتن نماند
از تاب درد ناله بگوش فلک رساند
زینب شنید وشاه جگر خسته را بخواند
﴿آمد حسین ودید و بیکباره شد ز تاب﴾

دیدش ز رنج دل همه در اضطراب بود
وازتاب درد یکسره در پیچ و تاب بود
واز سوز زهر در بدنش التهاب بود
گفت ای برادراین چه عطش واین چه‌آب بود
﴿در آتشش تو سوخته جانی و ما کباب﴾

چون دید شاه تشنه لبان حال او چنین
بگریست زار زار و کشید از جگر انین
انکوزه را روان شدو برداشت از زمین
میخواست تا بنوشد از ان آب آتشین
﴿سر زد بنای عالم ایجاد را خراب﴾

اشك از مژه حسین برخ تابناك ریخت
خون جگر همی ز دل چاك چاك ریخت
گفتا فلك نه بهر تو جام هلاك ریخت
بگرفت آبرا ز برادر بخاك ریخت
(خشکید خاك از اثر زهر چون سراب)
انگوزهٔ که زهر خود از آن بسر کشید
از دست ناز پرور زهرا بدر کشید
افشاند روی خاك و زمین را شرر کشید
و انکه چو جان پاك برادر ببر کشید
(گفت این حدیث وناله زار ازجگر کشید)
کی نور چشم این همه تعجیل بهر چیست
چشم و چراغ شرع پس از من بجز تو کیست
میگفت با برادر و چون ابر میگریست
کی تشنه کام جرعهٔ من قسمت تو نیست
(باید تو را بکربلا رفت و تشنه زیست)
سکان عرش روز تو را یاد میدهند

کز کوفدات صلا بی بیداد میدهند
چون بهد خویش عمر تو بر باد میدهند
آب تو را ز چشمهٔ فولاد میدهند
(الماس در خور گلوی نازك تو نیست)
تقدیر گشته کز اجل آید بما دو پیك
سم الردی الی و سهم العدی الیك
ما لم یزل علی فلا نازل علیك
ما هر دو پارهٔ جگر حیدریم لیك
(از ما در این میانه جگر پاره‌اش یکیست)
خواهی تو کرد از حرم جد خود سفر
خواهد تو را فتاد بدشت بلا گذر
خواهد زدن بجان و تنت تشنگی شرر
خواهی ببای آب روان تشنه داد سر
(خواهند کودکان تو گفت آب و خون گریست)
خواهند اهل کوفه تو را سوی خویش خواند
خواهد تو را فلك بزمین بلا کشاند

خواهد تو را بعز شهادت اجل رساند
خواهد رسید وقت تو نیز اینقدو نماند
﴿تعجیل چیست سال نه‌صد ماندو نه دویست﴾
ما صادقیم و سبط رسول مصدقیم
توفیق حق بود که بکشتن موفقیم
ما را شهادتست بحق راه مستقیم
ما اهل بیت از نبی قربانی حقیم
﴿از کوچك و بزرك چه پنجه چه چل چه بیست﴾
اینکشته که دین شود از کشتن تو راست
ریزند خون پاکت وخونخواه تو خداست
گردی شهید و تاج شهادت تورا سزاست
فرمان سید الشهدائی ز حق تو راست
﴿خود میرسی بقسمت خودا ینشتاب چیست﴾
چندی از این مقوله چو بزاب حدیث راند
گوهر ز لعل واز مژه لولوی تر فشاند
چون دید روزکار حیاتش دکر نماند

پس اندو نور دیده‌خودرا به پیش خواند
﴿قربانیان دشت بلا را ببر نشاند﴾
کای هر دوطفل من که‌خدا یادیارتان
هر که بدشت ما ربه اقتد گذارتان
با عم خویش باد مواسات کارتان
هان ایدونوردیده خوشا روزکارتان
﴿بادا بکربلا قدمی استوارتان﴾
آرید یاد همت مردان پیش را
گوئید ترك دنیی و این زند کیش را
قربان شوید سرور آئین و کیش را
بینید چون میان عدو عم خویش را
﴿یاری باو کنید که حق یاد یارتان﴾
نبود عبادت انچه بدوانی و عادتست
خواهید اگر عبادت حق کان سعادتست
فرمان او برید که عین عبادتست
در موقفی که محرم حج شهادتست

﴿قربان او شوید که هست افتخارتان﴾
در عرصهٔ که رایت دین میشود نکون
تا زند چون سپاه عدو از کمین برون
زنهار تا نباشد تان لمحهٔ سکون
عم زادگان غمزده غلطند چون بخون
﴿جانان من مباد صبوری شعارتان﴾
چون لشکرش شهیدشد از خرد واز بزرك
تا ان عبید زنگی وتاان غلام ترك
اندیشه تان مباد از ان لشکر سترك
بینید چونکه یوسف خودرا بچنك گرگ
﴿چون صید گرگ دیده مبادا فرارتان﴾
از جان شوید برخی ره این ذبیح را
وزخون کنید مرهم تن این جریح را
در چنك لشگری منهید این طریح را
بینید چون بدار یهودان مسیح را
﴿هرگز مباد صبر در انگیر ودارتان﴾

چون زابر کین بماریه سیل ستم فتد
موج بلا زهر طرفی روی هم فتد
طوفان فتنه در عرب و درعجم فتد
بینید چونکه نوح بغرقاب غم فتد
﴿زنهار تا که جان بود اندر کنارتان﴾
اندیشهٔ مبات ز تیغ وسنان کنید
بیمی مباد از الم جسم وجان کنید
خواهد هر انچه یار خدای انچنان کنید
کوشید تا خدای زخودشادمان کنید
﴿بخشید جان وزندگی جاو دان کنید﴾
چون واز دل باندو مه خرد ساله کرد
و آگاهشان از انچه شود لا محاله کرد
زهرش رسید در دل وقطع مقاله کرد
درتاب رفت وطشت ببر خواند وناله کرد
﴿ان طشت را ز خون جکر باغ لاله کرد﴾
زهریکه اندر آب سبویش عدو بریخت

خاکم بسر ز دین مبین آبرو بریخت
چون آب زهر ناك بکام از سبو بریخت
خونیکه خورد درهمه عمر از گلو بریخت
﴿خود را تهی زخون دل چند ساله کرد﴾
درعمر خود ندید دمی شادی و فرح
دوران او نبود بجز غصه و ترح
باقی نهشته بود غم از وی بجز شبح
نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح
﴿عمریش روزکار همین در پیاله کرد﴾
دشمن همین بکام شریفش بریخت زهر
چون زهر از نخست زدهرش نبود بهر
کارش چو ساخت انزن نا مهربان بقهر
خون خوردن وعداوت خلق وجفای دهر
﴿یعنی امامتش ببرادر حواله کرد﴾
بعد از پدر که حجت حق بود بر انام
بی زهر غصه آب ننوشید آن امام

یکشب ندید راحت و یکدم ندید کام
نتوان نوشت غصه و درد دلش تمام
﴿ورنه توان زقصه هزاران رساله کرد﴾
چون زهر کین بجز من جانش شرر کشید
جام اجل ز کوزه پر ز هر در کشید
رخت حیات جانب جد و پدر کشید
زینب فکند معجر و آه از جکر کشید
﴿کلثوم زدبسینه واز درد ناله کرد﴾
چون روح پاك شد ز تن اقدسش برون
گردون فتاد از حرکت خاك از سکون
شد روزکار عترت اطهار قیر گون
هر خواهری که بود روان کرد جوی خون
﴿هر دختری که بود پریشان کلاله کرد﴾
القصه از جهان چو شه انس وجان گذشت
افغان انس و جان همه از لامکان گذشت
تحریك شد زمین که امام زمان گذشت

آه دل از مدینه بهشت آسمان گذشت
انروز شد عیان که رسول از جهان گذشت

دو بند از اثر آقای ملك الشعراء بهار

بند اول

ای فلك آل علی را از وطن آواره کردی
زان سپس در کربلا شان بردی وبیچاره کردی
تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
پس اسیر پنجه گرگان آدمخواره کردی
جسم پاك شیر مردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر پس آنگه
دخترانش را زکین بی گوشوار وپاره کردی
جبههٔ فرزند زهرا را ز سنك کین شکستی
تو مگر ای آسمان دل را ز سنك خاره کردی
تا کمی خورشید عصمت را بابر کینه پنهان

دشت را زاعدای دین پر ثابت وسیاره کردی
جور ها کردی ازاول درحق پاکان ولیکن
در حق آل پیمبر جوررا یکباره کردی
کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چون نکردی شرم و از کین قصدان گهواره کردی
چاره میجستند درخاموشی آن طفل گریان
خود تو دریك لحظه از پیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانه آل علی را
و ایستادی بر سر آن آتش و نظاره کردی
خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ ازبیداد وداد ازجور وفریاد از جفایت

بند دوم

آسمانا جز بکین آل پیغمبر نگشتی
تا نگشتی آل زهرا را از این ره برنگشتی
چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
زآه آتش بارشان چون شد که خاکستر نگشتی

چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی‌یار است ویاور
از چه‌رواورا در آن بی یاوری یاور نگشتی
چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را
از چه آن گم گشتگان را جانبی رهبر نگشتی
چون بزندان عبیدالله فتادند آن دو کودك
از چه رو غمخوار آن دو کودك مضطر نگشتی
چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی سر
از چه رو بی تن نگشتی ازچه‌روبی سر نگشتی
چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
از چه رو بر گرد آن طفلان بی‌مادر نگشتی
چون حسین ابن علی بالشگر کین شد مقابل
از چه پشتیبان آن سلطان بی لشگر نگشتی
چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد !
از چه روای زورق بیداد بی لنگر نگشتی
خانمان آل زاهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیداد وداد از جور وفریاد ازجفایت

مشهد مقدس؛ مطبعه خراسان

